

نمایشنامه صحنه ای

آید ری

نویسنده: علی پاداش اصل

شخصیت ها:

مرد جوان (سایه)

زن جوان (سایه)

کودک (دختر بچه ای با چشمان آبی و صورتی زیبا)

صحنه یک پرده سفید دارد که سن را به طور کامل به دو قسمت تقسیم میکند

صحنه اول:

با موسیقی متناسب متن و آمدن نور (بصورت نور پروژکتور آفتابی از پشت پرده و دقیقا وسط) صحنه روشن می شود.

یک مرد جوان از سمت راست صحنه و یک زن جوان از سمت چپ آمده و در صحنه بصورت سایه در پشت پرده می ایستند.

با موسیقی متناسب به سمت هم می آیند و سایه هر دو باهم چفت میشوند طوری که یک سایه در وسط صحنه و اوج نور دیده می شود سپس نور می رود.

هر دو سایه لباس هایی مد روز و شیک برتن دارند. میتوان این مدرن بودن را از مانتو خفاشی زن ، لباس و کلاه برجسته مرد متوجه شد که بصورت سایه قابل دید هستند.

صحنه دوم:

موسیقی متناسب ادامه دارد. نور وسط صحنه روشن می شود. کودک با چهره معصوم و نگران که جلوی پرده زانوی غم بغل کرده است دیده می شود . نگاه ترحم انگیز و ناراحتی به مخاطبان کرده و نور می رود.

عروسکی در دست (عروسک مخالف جنس کودک) دارد و خانه ای ساخته شده از لگوی اسباب بازی جلویش و ماشین اسباب بازی در سمت دیگر جلویش وجود دارد. لباس های کودک نسبتاً کهنه و رنگ متناسب با فضا دارد.

(میتوان متناسب با موضوع متن و با توجه به روانشناسی و نماد شناسی رنگها در انتخاب رنگ لباس کودک و نور های صحنه های دیگر از رنگ ها و نور های متناسب و مطلوب استفاده کرد)

صحنه سوم:

نور می آید. کودک در همان قسمت سن با همان اسباب بازی ها نشسته است .

مرد جوان پشت پرده در سمت چپ روی یک صندلی متحرک نشسته است.

میزی در وسط صحنه و پشت پرده وجود دارد. روی میز یک بسته سیگار ، فندک ، زیرسیگاری ، گلدانی با یک گل پژمرده و پلاستیک ، چند نسخه روزنامه ، پارچ آب و لیوان دیده می شود . سایه وسایل روی میز قابل دید می باشند.

سمت چپ پشت پرده زن جوان روی صندلی سکو مانندی نشسته است.

کودک با ناراحتی سرش را پایین انداخته و با عروسک بازی میکند. موسیقی متناسب که ادامه دارد فید میشود

مرد روی صندلی نشسته و پایش را با سرعت تکان میدهد. گویی ناراحتی روحی و عصبی دارد . زن دست به سینه و با ژست مغروری نشسته است. مرد به صندلی تکیه میدهد و صندلی عقب و جلو می رود.

مرد: (با آرامش) خانم... خانم... خانم... (عصبانی و با اشاره دست) با تو هم ها... مگه نمیشنوی؟... شاید هم خودت رو زدی به کری... آره؟

زن پایش را با سرعت تکان میدهد. گویی ناراحتی عصبی و روحی دارد. و هیچ توجهی به مرد نمیکند و رویش را به طرف دیگری برمی گرداند .

مرد: من از اولش هم با تو مشکل داشتم... فکر نکن خوشم می اومد ازت... نه اصلا این فکر از کله ت نگذره... منتهی باید اینو اعتراف کنم که خام بودم خر شدم دیدمت خر شدم... قیافه خوشگل هم که مرد رو خر میکنه...

زن: آره ه ه ه ه ه... دیدم دیدم... همممم.

مرد: خریتم هم که خبر نمیده وقتی میاد... آدمه ... یهو دیدی زد به سرش خر اندر خر شد... البته این هم بگم که خیلی هم خوشگل نبود... واسه یه مرد همیشه زن های خوشگل زیاده... آره.

زن: (به مرد نگاهی می کند) خیلی هم دلت میخواست با اون وضع مالی ات که داشتی... بیچاره فلک زده... بدبخت همه خاطر خواهام رو که خوب میشناختی... توی پنج سال قائم باشک بازیت خوب از دور و برم رونده بودیشون... بعد خودت رو عزیز دردونه ی من کم عقل کردی... چشم هام رو بستم دیگه... نه... عین خیلی از آدمها عقلم رو بستم... با این جفت چشم هام عشق کردم فقط... وگرنه مال و منال اونا که بیشتر از تو بود.

مرد: به به... حرفای تکراری و بازهم تازه ت رو میشنوم... از خودت بگو... پدرت چی داشت؟... برادران چی داشتن؟... تو که اومدی اینجا آدم شدی... یادت نیست اون روزایی که...

زن: چه ربطی داره؟... تو با من مشکل داری پای اونا رو چرا میکشی وسط...؟

مرد: به همون دلیل که تو پای فک و فامیل من رو میکشی وسط توی دعوایات با من...

زن: ببین من مشکل اساسی ام تویی... فهمیدی؟... خود خود تو... اون هام کم دخالت نکردن توی این زندگی که پاشون رو وسط نکشم... این زندگی نکبتی منو که اسمش هر چیزیه بجز زندگی به گند کشیدن... میشنوی؟... متوجهی چی میگم؟...

مرد: بلی... اصلا هم کارای خانم محترم توی گنداب کردن این زندگی مسئله ای نیستن و بهشون نگاه نمی کنیم... نذار بعضی حرفا رو به زبون صاحب مرده ام بیارم که خوبیت نداره...

زن: بگووووو... بگو ببینم میخوای کدوم حرفای چرت و پرت رو تکرار کنی باز هم ... نه... بفرما!!!!

مرد: ببین من از اولش هم گفته بودم با کار کردن تو مشکل دارم... ولی قبول نکردی و به کار خودت ادامه دادی... بعدش گفتم خب حالا که کار میکنی بیا کمک خرج این خونه باش... توی این دور و زبونه ای که هر چقدر درست بدویی نمیرسی... حتما باید دور بزنی تا بری بالا... پس چی شد؟

زن: آقا من مگه جون میکنم خونه تو رو بگردونم؟ مردی گفتن زنی گفتن... وقتی اسمش میاد خونه مال آقااست، زندگی مال آقااست، من هم مال آقام... مگه مالت نیست پس چرا با زحمت من؟

سکوت

مرد برمی خیزد و سیگاری روشن میکند و شروع میکند به کشیدن سیگار.

کودک همچنان سرش را پایین گرفته است.نگاهی کرده و سرش را پایین می گیرد و با عروسکش بازی میکند.

مرد:آخه خانم مثلاً فهمیده...

زن:توهین نکن ها...

مرد:(عصبانی)حرف زن...کمک خرج این خراب شده و من نشدی...نشدی...پس چرا پول ولخرجی هات و بزرگ دوزک هات و گردش هات هم زد از بودجه خودت بالا که من مجبور بشم پول عرق پیشونی مو بریزم توی جیبیت که بری واسه خودت حال کنی و وقتی به ما رسیدی اخم و تخمت مال من باشه...هان.

زن: نکنه خیلی کمه حال کردن های شخصی ات و پول توی آتیش ریختن هات...ندار همون حرفایی رو بگم که روزی چند بار می گم...بسه ...دیگه خودم هم خسته شدم...خسته و عصبی.

مرد:نهههههه...بگوووو...خوشم میاد خودت هم میدونی تکراری و خسته کننده ان... و البته توهمات.

مرد سیگارش را در زیر سیگاری خاموش میکند.

زن: آره...توهمات؟شب مستی ها و اربده کشیدن هات و عرق خورده کتک زدن هات هم توهم ان؟ این دردها؟...این کبودی هام توهم ان؟...خوبه دیدی توهم ها رو روی بدنم...ده آخه نامرد چطور میتونی سیاهی های بدنم رو ببینی و باز هم بزنی منو... (به بدنش اشاره میکند با دستش)

مرد:آهای نازن...همونطور که بعضی خبرا عین سیلی میخوره توی گوشم...(با سیلی خودش را میزند)...نگو نفهمم...نمی بینم... خوب می شنوم...خوب حالیمه..گاگول نیستم که...میرسه بهم.

زن:آره...عین خبرای رسیده به گوش من...نه از دیگرون و این و اون...از اون گوشی کثافتت...از اون شبکه های اجتماعی ات...از وایبر و لاینت...بی شعور چندتا چندتا؟...فکر میکنی احمقم؟نفهمم؟...

مرد:(عصبانی و شاکی)تو غلط کردی به گوشی من دست زدی...شعور نداری گوشی وسیله شخصیه...

زن: (با ناراحتی میخندد)آرهههههه...شخصیه ولی نه تا اوووون حد.

مرد:تو اجازه نداری به گوشی من دست بزنی...همه مشتری های شرکت به این زنگ می زنن...اصلاً به تو چه ربطی داره کارهای من که برداشتی انگولکش کردی؟

زن:سیییییییس... گوشم از این حرفا پره...نگو دیگه...خیلی وقته فهمیدم اضافه کاری های شبانه ت رو...میدونم.

مرد: (با عصبانیت)...ده آخه...اووووووف(دستش را لای موهای سرش کشیده و نفس عمیقی میکشد).

زن: (سرش را تکان می دهد و به نشانه قهر کردن رویش را برمی گرداند) آره...من خر رو بگو که فکر میکردم...

مرد به طرف میزد میروود و می خواهد به لیوان آب بریزد و بخورد اما پارچ خالی است لیوان را با عصبانیت به زمین می کوبد و لیوان شکسته می شود زن از شدت ترس فریاد کشیده و دست و پایش از ترس می لرزد.

مرد: (با عصبانیت و لحنی خشن) اه...صد دفعه نگفتم مگه این پارچ رو پر کن...هان...گفتم یا نگفتم؟...

زن: وحشیایی ...چرا اینجوری میکنی؟

مرد: فقط کارت توی این خونه شده خوردن و خوابیدن...یدونه کار هم توی این خونه انجام نمی دی، اصلا تو فایده ات واسه این خونه چیه؟ها...

زن: این همه می پزم، می سابم، می شورم...پس این ها چیه...قدرم رو نمی دونی که ...یه روز باید نباشم تا بفهمی ...از گشنگی که مردی، بوی گند لباسات که بلند شد...اون وقت میفهمی زن یعنی چی؟

مرد: (با حالت تمسخر) نهههه...خواهشا بفرما بشین این کارها رو هم من انجام بدم.....نخیرم، این طوری هام نیس...زن نباشه غذای رستوران هست...روح مخترع لباسشویی هم شاد...

زن: تو از زندگی فقط همین مادیات رو فهمیدی...نه عشقی، نه علاقه ای، نه محبتی...هر وقت میای خونه یا به فکر شکمتی یا...فقط خوردن و خوردن...بعضی وقت ها فکر میکنم اگه این همه شکم پرستی و خوردن ها نبود وضع زندگی آدم ها چجوری می شد؟

مرد: آره...دقیقا انیشتین هم می گفت اگه زن ها نبودن می تونستم کل جهان رو کشف کنم...هیییییی(با افسوس) روح شاد نیچه...

زن: آره اگه زن ها نبودن شما مردا الان همتون مرده بودین...زنه که نسل یه جامعه رو حفظ میکنه آقا...

مرد: برو بابا...حفظ نسل جامعه ای رو نخواستیم که دم به دقیقه توش باید حرص بخوری و استرس داشته باشی...اه

زن: میدونی چیه؟... ما دو تا از اولش هم باهم مشکل داشتیم...باید این زندگی رو هر چه زوتر تمومش می کردیم... زندگی که عین سوهان کشیده شد روی روحمون و چیزی جز افسردگی و اضطراب واسمون نداشت...آره، هر چه زود تر باید تمومش میکردیم.

مرد: هنوز هم دیر نشده... راستش رو بخوای دیگه من هم خسته شدم... خسته... از زر زدن هات... از حرفهای تکراری و چرت... از این زندگی... آره... فردا میریم تکلیفم رو با تو مشخص میکنم... بهتر از اینه که هر روز حرص بخورم... طلاق میدم... آره طلاق میدم... همون کاری که باید چند سال پیش انجام می دادم.

بچه با ترس و نگرانی به مخاطبان نگاه می کند. بغض راه گلویش را گرفته است.

زن: آره نگران نباش... من هم راضی ام... هر چه زودتر از این زندگی خلاص بشم بهتره ...

مرد: حتی یک لحظه هم دیگه نمی تونم این زندگی رو تحمل کنم... حتی یه لحظه... فردا می ریم.

نور می رود

صحنه چهارم:

موسیقی متناسب و استرس آوری به گوش می رسد. متناسب نور های قرمز و تیره از پشت پرده روشن می شوند و فضایی خوف انگیز به صحنه می دهند. موسیقی به اوج می رسد و شبح هایی به صورت سایه به طرف کودک می آیند. کودک وحشت زده شده است. خانه لگویی را خراب می کند. ماشین را با پایش له کرده و عروسک را به زمین میکوبد. کاملاً ترسیده و به این سو و آن سوی صحنه میدود ولی راهی برای فرار از این اضطراب و فشار عصبی نمی یابد. سایه عروسک های وحشتناکی از پشت پرده به صورت ناگهانی دیده می شوند و به سمت کودک پرت می شوند. موسیقی رعب انگیز به اوج خود رسیده است. ترس سر تا پای بچه و صحنه را فرا گرفته است.

سپس بچه خود را در ازدحام عابران پیاده رویی در خیابانی شلوغ می یابد و شلوغی و ازدحام رفت و آمد از پشت پرده به صورت سایه و در شکل های مختلفی دیده می شوند. هیچ یک از عابران توجهی به کودک که در گوشه پیاده رو نشسته است نمی کنند و به ادامه عجله خود در کارهای روز مره شان مشغول اند. افکت صدای ازدحام و شلوغی و بوق ماشین ها می آید. کودک دچار نوعی آشفته گی، آوارگی و غربت است.

صحنه خوف انگیز دوباره تکرار می شود. کودک وحشت زده و مضطرب شده است. موسیقی تند ترسناک و شبح هایی بصورت سایه که ترس کودک را دو چندان میکنند. کودک به گوشه ای پناه برده و گریه میکند. رفته رفته موسیقی فید شده و نورهای قرمز و نارنجی کم میشوند و صحنه تاریک می شود.

صحنه پنجم:

مرد و زن روی صندلی در پشت پرده نشسته اند و جلوی پرده در وسط صحنه یک صندلی خالی دیده می شود.

صدای قاضی جلسه: خب... حالا که حرفاتون رو گفتین... صدا کنین بچه بیاد تا از خودش هم پرسیم که دوست داره کفالتش به کی برسه؟ ببینیم میخواد با کدومتون بمونه... اومده؟ کجاس؟...

مرد: همون بیرون اتاق روی صندلی ها نشسته.

صدای قاضی: سرباز...

صدای سرباز: بله قربان...

صدای قاضی: اون بچه رو صدا کن بیاد اینجا...

صدای سرباز: چشم قربان...

کودک از جلوی پرده وارد سن میشود و خجالت زده گوشه ی سن می ایستد.

کودک: سلام...

صدای قاضی: سلام عزیزم... بشین

کودک: چشم...

صدای قاضی: دخترم دوست داری با بابات بمونی یا با مامانت؟ فکرات رو کردی؟

چند لحظه سکوت

کودک: (مبهوت و با صدایی لرزان) م م م ن...؟

صدای قاضی: آره تو... دوست داری با کدومشون زندگی ت رو ادامه بدی؟ حالا انتخاب با خودته...

کودک: ه ه ه همین الان بگم؟

صدای قاضی: آره... نکنه هنوز تصمیمت رو نگرفتی؟ میخوای فکرات رو بکنی بعدا بگی؟

کودک سرش را پایین میا ندازد و سکوتی طولانی صحنه را دربرمی گیرد.

موسیقی سوزناکی آرام به گوش می رسد.

صحنه ششم:

صدای موسیقی ملایمی به گوش می رسد.

نور آرامش بخشی از پشت پرده تابیده میشود.

پشت پرده مرد در سمت راست صحنه و زن در سمت چپ کاملاً بی حرکت و رو به تماشاگران ایستاده اند و سایه آن دو دیده می شود که دست های خود را باز کرده اند و به یکدیگر نزدیک اند.

کودک وارد صحنه می شود. کودک همان کودک قبلی نیست و سر و رویش آشفته و پریشان با قاب فال فروشی چوبی آویزان از گردنش دیده می شود.

کودک با دیدن مرد و زن پشت پرده ذوق می کند.

موسیقی ملایم ادامه دارد.

کودک به وسط صحنه می رود و قاب فال فروشی را روی زمین می گذارد.

بین سایه مرد و زن می ایستد و سعی میکند دست های آن دو را بگیرد. کودک قدش نمی رسد ولی با تلاش زیادی این کار را انجام می دهد و دستشان را گرفته و بین زن و مرد قرار می گیرد. لبخندی می زند. می توان شادی را در چهره کودک به خوبی دید. موسیقی به همراه نور که به آرامی می رود فید می شود.

پایان

علی پاداش اصل

۱۳۹۴/۱/۸ - مرنده

۰۹۳۶۳۲۷۷۱۰۹